

ریشه‌شناسی داستان افشین و بودلف در تاریخ بیهقی

دکتر محمدحسین کرمی

استاد زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه شیراز

چکیده

بیش‌تر کسانی که کتاب‌های تاریخی یا حتی داستان‌های تاریخی را می‌خوانند، همراه با لذت فراوانی که می‌برند، همواره این پرسش را پیش چشم دارند که آیا واقعاً این مطالب به همین صورت اتفاق افتاده یا این که ساخته و بافته‌ی اذهان مورخان و قصه‌نویسان است؟ شاید تحقیق در این خصوص آرزویی همگانی باشد، اما موانع آن قدر فراوان است که چنین کاری کم‌تر کسی را میسر است. نویسنده‌ی توانای تاریخ آل سبکتکین - ابوالفضل بیهقی - با تأکید فراوانی که بر ذکر منابع نوشتاری و معرفی روایان مطالب خویش دارد، اذهان را در این خصوص بیش‌تر تحریک می‌کند.

در این مقاله داستان **افشین و بودلف** را با این دیدگاه نگرینماییم و برای پی‌جویی آن، منابع فراوانی را از پیش چشم گذرانده‌ایم، اگرچه مطالب کم‌تری یافته‌ایم.

این داستان به این صورتی که در **تاریخ بیهقی** آمده است در هیچ‌کدام از کتاب‌های تاریخی روایت نشده است. تنها کتابی که این حکایت را تقریباً با همهی مطالب آن نقل کرده است، متن عربی **فرج بعد از شدت** از قاضی تنوخی و ترجمه‌ی فارسی آن از حسین بن اسعد دهستانی است.

با توجه به این که قاضی تنوخی نویسنده‌ی کتاب در سال ۳۸۴ هـ. ق چشم از جهان فرو بسته است، باید احتمال داد که بیهقی این حکایت را از این اثر یا کتابی مشابه آن برگرفته است.

واژگان کلیدی: افشین، بودلف، معتصم، احمدبن ابی دؤاد، **فرج بعد از شدت**، تعصب قومی، **تاریخ بیهقی**، ابوالفضل بیهقی.

۱- مقدمه

یکی از داستان‌های بسیار زیبای **تاریخ بیهقی** داستان **افشین و بودلف** است که از نمونه‌های عالی نویسندگی است. تصویرگری‌ها، توصیفات و صحنه‌آرایی‌ها آن قدر دقیق، کامل و زنده تصویر و بیان شده است که خواننده می‌تواند تمام صحنه‌ها را مجسم کند و به تماشای ماجرا بنشیند. **بیهقی** این داستان را چنان هنرمندانه به تصویر کشیده است که می‌توان با کم‌ترین دست‌کاری آن را به نمایش درآورد.

در این داستان **افشین** اسروشنی عجمی کمر به قتل یکی از سرداران عرب یعنی **ابودلف قاسم بن عیسی** عجلی بسته است و اصرار **افشین** بر اجرای این امر و نپذیرفتن خواهش **احمد بن ابی دؤاد** و تحریک معتمصم به وسیله‌ی او، دلیل مرگ **افشین** به حساب آمده است و جالب است که در اکثر قریب به اتفاق آثار تاریخی از جمله **تاریخ طبری**، **تاریخ‌نامه‌ی طبری**، **تاریخ یعقوبی**، **اخبار الطوال**، **تجارب الامم** و حتی **کامل ابن اثیر** هیچ مطلبی در این باره نیامده است. در آن کتاب‌ها دلیل خشم معتمصم نسبت به **افشین**، مسائل دیگری مانند ارسال اموال و سلاح به اسروشنه، ادعای تحریک خراسانیان، به‌ویژه تحریک مازیار بر علیه خلیفه، اغرای معتمصم به وسیله‌ی **احمد بن ابی دؤاد** و ... دانسته شده است.

تنها کتابی که داستان **افشین و بودلف** را به همین تفصیل در بر دارد، کتاب **فرج بعد از شدت** است. این کتاب مجموعه‌ای از حکایت‌های عبرت‌آمیز است که در ۱۴ فصل نوشته شده است. اصل کتاب به زبان عربی بوده و به وسیله‌ی قاضی محسن تنوخی متوفا به سال ۳۸۴ نوشته شده و ترجمه‌ی فارسی آن به وسیله‌ی **حسین ابن اسعد** دهستانی در میانه‌ی سال‌های ۶۵۱ تا ۶۶۰ هجری انجام گرفته است.

تنوخی علاوه بر این که پیش از روایت اصلی، سه روایت مختصر را از قول افراد متفاوتی نقل کرده است، در کتاب **المستجد من فعلات الاجواد** نیز بدون استناد، مختصری از حکایت را آورده است. هم‌چنین این حکایت بعدها در کتاب‌های **وفیات الاعیان** و **تذکره‌ی حمدونیه** نیز مشابه روایت‌های مختصر **فرج بعد از شدت** آمده است. پس به احتمال زیاد، منبع **ابوالفضل بیهقی** می‌تواند متن تازی کتاب **فرج بعد از شدت** بوده باشد و در حقیقت روایت **حسین دهستانی** و روایت **بیهقی** دو ترجمه‌ی جداگانه از متن عربی است، که فاصله‌ی انجام آن‌ها دو قرن کامل است و مقایسه‌ی این دو روایت حداقل دو فایده‌ی اساسی دارد، یکی ملاحظه‌ی میزان تحول نشر فارسی از نظر کاربرد واژگان و صرف و نحو نوشتار، سبک نگارش و درصد واژگان تازی در فاصله‌ی سال‌های ۴۵۰ تا ۶۵۰ هجری و دوم توجه به هنر ترجمه و نگارش دو نویسنده یعنی

ابوالفضل بیهقی و حسین بن اسعد دهستانی. از آن‌جا که این داستان بسیار زیبا و خواندنی است و مقایسه‌ی این دو ترجمه نیز بسیار سودمند است، متن هر دو اثر را به طور کامل نقل می‌کنیم و سپس به تجزیه و تحلیل و مقایسه‌ی آن‌ها می‌پردازیم.

۲- بحث و بررسی

۲-۱- داستان افشین و بودلف از متن تاریخ بیهقی:

«اسماعیل بن شهاب گوید: از احمدبن ابی دؤاد شنیدم- و این احمد مردی بود که با قاضی قضاتی که داشت، از وزیران روزگار محتشم‌تر بود و سه خلیفت را خدمت کرد- احمد گفت: یک شب در روزگار معتصم نیم‌شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم، خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم. با خویشان گفتم: چه خواهد بود؟ آواز دادم غلامی را که به من نزدیک او بودی به هر وقت، نام وی سلامه، گفتم: بگوی تا اسب زین کنند. گفت: ای خداوند، نیم‌شب است، و فردا نوبت تو نیست، که خلیفه گفته است تو را که به فلان شغل مشغول خواهی شد و بار نخواهد داد. اگر قصد دیدار دیگر کس است، باری وقت بر نشستن نیست. خاموش شدم که دانستم، راست می‌گوید، اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتم کاری افتاده است. برخاستم و آواز دادم به خدمت‌کاران تا شمع برافروختند و به گرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود. تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند، برنشستم و براندم و البته ندانستم که کجا می‌روم. آخر با خود گفتم که به درگاه رفتن صواب‌تر هرچند پگاه است، اگر بار یابمی، خود بها و نعم و اگر نه، بازگردم، مگر این وسوسه، از دل من دور شود و براندم تا درگاه. چون آن‌جا رسیدم، حاجب نوبتی را آگاه کردند. در ساعت نزدیک من آمد، گفت: آمدن چیست بدین وقت؟ و تو را مقرر است که از دی باز امیرالمؤمنین به نشاط مشغول است و جای تو نیست. گفتم: هم چنین است که تو گویی؛ تو خداوند را از آمدن من آگاه کن، اگر راه باشد، بفرماید تا پیش روم و اگر نه، بازگردم. گفت: سپاس دارم. در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت: بسم‌الله، بار است، در آی. در رفتم. معتصم را دیدم سخت اندیش‌مند و تنها، به هیچ شغل مشغول نه. سلام کردم، جواب داد و گفت: یا باعبدالله، چرا دیر آمدی؟ که دیری است که ترا چشم می‌داشتیم. چون این بشنیدم، متحیر شدم. گفتم یا امیرالمؤمنین، من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است و به گمان بودم از باریافتن و نیافتن. گفت: خبر نداری که چه افتاده است؟ گفتم: ندارم. گفت: انا لله و انا الیه راجعون،

بنشین تا بشنوی. بنشستم. گفت: اینک این سگ ناخویشان‌شناس نیم‌کافر، بوالحسن افشین به حکم آن که خدمتی پسندیده کرد و بابت خرم دین را برانداخت و به روزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد اندازه افزون بناوختیم و درجه‌ی سخت بزرگ بنهادیم، همیشه وی را از ما حاجت آن بود که دست او را بر بودلف - القاسم بن عیسی الکرخی العجلی - گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جای‌گاه است، و من او را هیچ اجابت نمی‌کردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شما دو تن است. و دوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد، اجابت کردم، و پس از این اندیشه‌مندم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود، بگیرند، و مسکین خبر ندارد، و نزدیک این مستحل برند. و چندان است که به قبض وی آمد، در ساعت هلاک کندش. گفتم: الله الله، یا امیرالمؤمنین که این خونی است ناحق و ایزد، عزّ ذکره نپسندد و آیات و اخبار خواندن گرفتم. پس گفتم: بودلف بنده‌ی خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت، و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و درجوشند و بسیار فتنه برپای شود. گفت: یا باعبدالله، هم‌چنین است که تو می‌گویی و بر من این پوشیده نیست، اما کار از دست من بسته است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده‌ام به سوگندان مغلظ که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند. گفتم: یا امیرالمؤمنین این درد را درمان چیست؟ گفت: جز آن نشناسم که تو هم‌اکنون نزدیک افشین روی، و اگر بار ندهد خویشان را اندر افکنی، و به خواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی، چنان‌که البته به قلیل و کثیر از من هیچ پیغامی ندهی و هیچ سخن‌نگویی تا مگر حرمت تو را نگاه دارد، که حال و محل تو داند، و دست از بودلف بردارد و وی را تباه نکند و به تو سپارد و پس اگر شفاعت تو رد کند، قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست.

«احمد گفت: من چون از خلیفه این بشنودم، عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنشستم و روی کردم به محلت وزیری و تنی چند از کسان من که رسیده بودند، با خویشان بردم و دو سه سوار تاخته فرستادم به خانه‌ی بودلف، و من اسب تاختن گرفتم، چنان‌که ندانستم که در زمینم یا در آسمان. طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه، و روز نزدیک بود. اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بسته. چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم، حجاب و مرتبه‌داران وی به جمله پیش من دویدند بر عادت گذشته، و ندانستند که مرا به عذری باز باید گردانند که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی، و مرا به سرای

فرود آوردند و پرده برداشتند، و من قوم خویش را مثال دادم تا به دهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند. چون میان سرای برسیدم، یافتم افشین را بر گوشه‌ی صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفا بازکشیده و بودلف به شلواوی و چشم بسته آن‌جا بنشاند و سیاف شمشیر برهنه به دست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر آن‌که بگوید: ده، تا سرش بیندازد. و چون چشم افشین بر من افتاد، سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگ‌ها از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی، برابر آمدی و سر فرود کردی، چنان که سرش به سینه‌ی من رسیدی. این روز از جای نجبید و استخفافی بزرگ کرد. من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که به شغلی بزرگ رفته بودم، و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم؛ خود در من ننگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم، از پی آن‌که نباید که سیاف را گوید: شمشیر بران. البته سوی من ننگریست. فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردگ از ایشان بود- و از زمین اسروشنه بود- و عجم را شرف بر عرب نهادم، هرچند که دانستم که اندر آن بزه‌ی بزرگ است ولکن از بهر بودلف را تا خون وی ریخته نشود، و سخن نشنید. گفتم: یا امیر، خدا مرا فدای تو کناد، من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بارخدایی کنی و وی را به من بخشی، درین تو را چند مزد باشد. به خشم و استخفاف گفتم: نبخشیدم و نبخشم، که وی را امیرالمؤمنین به من داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم، که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم. من با خویشان گفتم: یا احمد، سخن و توقع تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی؟! باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید، نباید کشید از بهر بودلف را؛ برخاستم و سرش را بوسیدم و بی‌قراری کردم، سود نداشتم، و بار دیگر کنفش بوسه دادم، اجابت نکرد، و باز به دستش آمدم و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم و از آن پس به خشم مرا گفتم: تا کی ازین خواهد بود؟ به خدای، اگر هزار بار زمین را ببوسی، هیچ سود ندارد و اجابت نیابی. خشمی و دل‌تنگی‌ای سوی من شتافت، چنان‌که خوی از من بشد و با خود گفتم: این چنین مرداری و نیم‌کافری بر من چنین استخفاف می‌کند و چنین گزاف می‌گوید! مرا چرا باید کشید؟ از بهر این آزادمرد بودلف را خطری بکنم، هرچه باد، باد. و روا دارم که این بکرده باشم که به من هر بلایی رسد، پس گفتم: ای امیر، مرا از آزادمردی آن‌چه آمد، گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی. و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگ‌ترند و چه از تو خردترند، مرا حرمت دارند. و به مشرق و مغرب سخن من روان است. و سپاس خدای، عزوجل را که تو را ازین، منت در گردن من حاصل نشد. و حدیث من گذشت، پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می‌فرماید که: «قاسم عجلی را مکش

و تعرض مکن و هم اکنون به خانه بازفرست که دست تو از وی کوتاه است، و اگر او را بکشی، تو را بدل وی قصاص کنم.» چون افشین این سخن بشنید، لرزه بر اندام او افتاد و به دست و پای بمرد و گفت: این پیغام خداوند به حقیقت می‌گزاری؟ گفتم: آری، هرگز شنوده‌ای که فرمان‌های او را برگردانیده‌ام؟ و آواز دادم قوم خویش را که درآیید. مردی سی و چهل اندر آمدند، مزکی و معدل از هر دستی. ایشان را گفتم: گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم می‌گزارم برین امیر ابوالحسن افشین که می‌گوید: بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و به خانه بازفرست که اگر وی را بکشی، تو را بدل وی بکشند. پس گفتم: ای قاسم، گفت: لیبک. گفتم: تندرست هستی؟ گفت: هستم. گفتم: هیچ جراحت داری؟ گفت: ندارم. کس‌های خود را نیز گفتم: گواه باشید، تندرست است و سلامت است. گفتند: گواهییم و من به خشم بازگشتم و اسب در تگ افکندم چون مدهوشی و دل‌شده‌ای، و همه راه با خود می‌گفتم: کشتن آن را محکم‌تر کردم که هم‌اکنون افشین بر اثر من دررسد و امیرالمؤمنین گوید: من این پیغام ندادم، بازگرد و قاسم را بکش. چون به خادم رسیدم، به حالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده، مرا بار خواست و در رفتم و بنشستم. امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال، به بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاک می‌کرد، و به تلطف گفت: یا باعبدالله، تو را چه رسید؟ گفتم: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، امروز آن‌چه بر روی من رسید، در عمر خویش یاد ندارم. دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی، این‌ها باید کشید! گفت: قصه گوی. آغاز کردم و آن‌چه رفته بود، به شرح بازگفتم. چون آن‌جا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم و آن‌گاه بر کتف و آن‌گاه بر دو دست و آن‌گاه سوی پا شدم و افشین گفت: اگر هزار بار زمین بوسه دهی، سود ندارد، قاسم را بخواهم کشت، افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه. من بفسردم و سخن را ببریدم و با خود گفتم: اتفاق بد بین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی، بگزاردم که قاسم را نکشد. هم‌اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام نداده‌ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید. اندیشه‌ی من این بود، ایزد، عزّ ذکره، دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی بر زمین، سود ندارد.

چون افشین بنشست، به خشم امیرالمؤمنین را گفت: خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت: پیغام من است، و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد به کسی و نه راست باشد؟ اگر ما دوش پس از الحاح که کردی، تو را اجابت کردیم در باب قاسم، نباید دانست که آن مرد چاکرزاده‌ی خاندان ماست، خرد آن بودی که او را بخواندی

و به جان بر وی منت نهادی و او را به خوبی و با خلعت باز خانه فرستادی. و آن‌گاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت‌تر بود. ولکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد، و عجم عرب را چون دوست دارد، با آن‌چه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه‌ی ایشان؟ بازگرد و پس ازین هشیارتر و خویش‌دارتر باش.

افشین برخاست شکسته و به دست و پای مرده و برفت. چون بازگشت، معتصم گفت: یا باعبدالله، چون روا داشتی، پیغام ناداده گزاردن؟ گفتم: یا امیرالمؤمنین، خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد، تعالی، بدین دروغم نگیرد. و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر، علیه السلام بیاوردم. بخندید و گفت: راست همین بایست کردن که کردی و به خدای، عزوجل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که وی مسلمان نیست. پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان بازیافت و بگریستم. معتصم گفت: حاجبی را بخوانید. بخواندند، بیامد. گفت: به خانه‌ی افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلای را برنشان و به سرای بوعبدالله بر عزیزا و مکرما. حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ می‌کردم تا دانستم که قاسم و حاجب به خانه‌ی من رسیده باشند. پس به خانه باز رفتم، یافتم قاسم را در دهلیز نشسته. چون مرا بدید در دست و پای من افتاد. من او را در کنار گرفتم و بیوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم. و وی می‌گریست و مرا شکر می‌کرد. گفتم: مرا شکر مکن بلکه خدای را، عزوجل و امیرالمؤمنین را شکر کن به جان نو که بازیافتی. و حاجب معتصم وی را به سوی خانه برد با کرامت بسیار.» (بیهقی، ۲۲۶-۲۲۰: ۱۳۷۳)

۲-۲- داستان افشین و بودلف از متن فرج بعد از شدت:

«احمدبن ابی دؤاد که قاضی القضاة بود در روزگار امیرالمؤمنین المعتصم و با علو قدر و رفعت جاه و از جمله‌ی مقربان و خواص او بود و معتصم در کارهای بزرگ مشورت با او فرمودی و از رای او تجاوز نمودی، چنین حکایت کند که یک روز به نزدیک معتصم رفتم، گفت: یا باعبدالله امروز ابوالحسن افشین از پای نشست تا دست او بر جان و مال قاسم بن عیسی مطلق نگردانیدم و ابوالحسن افشین از خاندان ملوک عجم بود از امرای دیالمه و قوت و شوکت و عدت تمام داشت و به نزدیک معتصم درجه‌ی عالی و مرتبه‌ی بلند، و در دولت قطب مدار علیه و رکن مشار الیه گشته، و قاسم بن عیسی که به کنیت ابودلف خواندندی از شجاعان و ابطال عرب بود و از قبیله‌ی بنی عجل، و میان ابوالحسن و ابودلف عداوت قدیم بود و مدت‌ها ابوالحسن منتزه فرصت می‌بود تا این رخصت یابد. و احمدبن ابی دؤاد [را با این ابودلف اتحادی و دوستی هرچه تمام‌تر بود و در حق او عنایتی هرچه کامل‌تر داشت] گوید: چون این سخن از معتصم بشنیدم جهان روشن بر چشم من تاریک

شد و بیم آن بود که از فرط اندوه بر فوت ابودلف هلاک شوم و بی‌خویشتن از پیش معصم بیرون آمدم و روی به سرای افشین نهادم به سرعتی تمام تا باشد که پیش از آن که مکروهی بدو رساند آن حادثه را در توانم یافت [و چون به درگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط استیذان و ادب چنان که رسم دخول بر ملوک و امرا باشد به جای آرم ایمن نتوان بود که پیش از وصول من بدو او در حصول غرض خویش از ابودلف مبادرت نماید و تدارک او را مجالی باقی نماند، من] بی‌دستوری و توقف اسب در سرای راندم و نواب و حجاب را چنان فرا نمودم که رسالتی از امیرالمؤمنین به تعجیل بدو خواهم رسانید. چون به موضعی رسیدم که نزول را معین بود فرود آمدم و حجاب پرده برگرفتند. ابودلف را دیدم با بندهای گران بر نطعی افکنده، و افشین در مجلس خویش با خیلا و تکبر، و زبان تعریک و توییح بر وی گشاده و از سر غضب خطاب‌های درشت می‌راند و سخن‌های سخت می‌گفت. و چون بدو نزدیک رسیدم خاموش شد و من بر وی سلام کردم و بنشستم و گفتم: حرمت من در خدمت امیرالمؤمنین و اختصاص و قربتی که مرا در آن حضرت هست و تربیت و احسان [او در حق من] بر امیر پوشیده نیست، و میل من به محبت امیر و رغبت من به مودت او خود ظاهر است و آمدن من به خدمت امیر جز حادثه‌ای بزرگ و درخواستی عظیم مناسب همت او و مرتبه‌ی من نباشد. افشین گفت: هر سخن که گفתי حق است و مقبول، و هر مراد که خواهی مسلم است و مبذول جز عفو از این شخص، و اشارت به ابودلف کرد. گفتم: [مراد من] از این سخن و مطلوب من [از این] حرکت اوست، و اگر نه شدت غضب امیر بر عظمت گناه او بودی، عفو جمیل و کرم عمیم بی‌وسیلت شفاعت و وساطت عذر از سر گناه او درگذشتی، اما چون بزرگی گناه او دانستم و تصمیم بر عزیمت امیر بر انتقام او شناختم، محتاج این شفاعت و مفتقر بدین ضراعت گشتم. و استیهاب جلائل امور از اجله‌ی امرا و صدور توان کرد و جرائم عظام از اماجد و کرام چشم توان داشت. گفت: یا با عبدالله این مردی است که قصد جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقت دم و هتک حرمت من بوده و البته اسعاف این ملتمس ممکن نیست و به غرامت این هرچه اختیار کنی از بیت‌المال و ضیاع و اسباب، و اگر خود تمامت ملک و مال من باشد مبذول است. گفتم: خدای بر اموال و ضیاع تو برکات کند و تو را از منافع و ثمرات آن برخوردار کند. من نه بدین درخواست آمده‌ام. التماس من بذل مکرمتی است که حسن احدوثه و ذکر خیر آن باقی ماند و من مخلص بقیه‌ی عمر رهین آن متت و شاکر آن نعمت باشم. گفت: این سؤالی است که هرگز اجابت نخواهد یافت. گفتم: قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجاز است، بر جان او زینهار مخور و در حق او عفو و حلم را کار فرمای که ثمره‌ی آن در حال در دین و دنیا بیابی، و اگر او را اهلیت این اصطناع و مکرمت نمی‌شناسی، می‌دانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام

فرموده‌اند و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرمود از تربیت و لطف ظاهرتر از آن است که به تقریر احتیاج افتد و تو امروز بقیه‌ی ملوک عجم و یادگار خسروانی، و قاسم بن عیسی از اشراف و بزرگان عرب است، اگر «خذ العفو و أمر بالعرف» را در حق او کار فرمایی از طرفین حقی به موضع و کرامتی به جای خویش باشد. از این نوع هرچه گفتم اشتعال نایره‌ی غضبش زیادت می‌گشت و امارات کراهیت در ناصیه‌ی او هویداتر می‌دیدم و بر امتناع اصرار می‌نمود. با خود گفتم: مردی و جوان‌مردی نباشد که از این‌جا بازگردد و (او را) در چنین ورطه‌ای در دست چنین دشمنی بگذارم؛ برخیزم و این مذلت به خود قبول کنم و در پیش او بر پای بایستم، باشد که شرم دارد و از سر این جریمه بگذرد. بر پای خاستم، پنداشت که مراجعت می‌کنم، (خواست که) عذر خواهد. گفتم: مراجعت نمی‌کنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت به شفاعت قیام می‌نمایم و به تضرع و ابتهال و ذل سؤال آن گناه را از تو بخشیدن می‌خواهم. از آن برخاستن غبار غضبش نشسته نشد، و آتش خشمش افروخته‌تر بود، و جواب سخنش غلیظ‌تر. با خود گفتم بوسه‌ای بر سرش دهم و در این تقبیل شرایط تعظیم و تبجیل و آنچه از این قبیل باشد به جای آرم، باشد که دلش نرم شود و هنگامه‌ی قبول من به نزدیک او گرم گردد. هرچند از راه استنکاف نفس از اقدام بر این عمل ابا می‌نمود، شفقت و عنایت در حق قاسم بن علی بر آن باعث می‌آمد. عاقبت جانب شفقت رجحان یافت سرش بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم، البته اجابت نفرمود و جواب نداد. من متحیر و شکسته دل با جای‌گاه خود رفتم و بنشستم و گفتم: یا ابالحسن به خدمت تو آمدم و در موقف مذلت خود را [عرض دادم] و در مقام خدمت و مذلت بر پای ایستادم و بوسه بر سرت دادم و به قصارای تضرع و زاری و [اعتذار و استغفار] رسیدم. شفاعت من قبول کن و مرا از پیش خویش [خوش‌دل و شاکر] بازگردان که به‌افتاد تو در آن بیش‌تر باشد و به مصلحت حال و مآل تو نزدیک‌تر بود. گفت: لا والله از این انواع (هیچ با من) در ننگد و این مقصود تو را از من حاصل نشود. چون از اجابت او نومید شدم گفتم: من رسول امیرالمؤمنینم و پروانه می‌رسانم از زبان او که هیچ مکروهی به قاسم بن عیسی نرسانی و اگر چنان که تن و جان او را آسیبی رسانی تو را به قصاص او مؤاخذ گردانم، و حکم شریعت در انتقام او بر تو برانم. گفت: این سخن (در این باب) امیرالمؤمنین‌ام بفرماید بعد از آن که او را به من بخشیده است و دست من بر جان و مال او مطلق گردانیده؟ گفتم: بلی امیرالمؤمنین فرموده است، و من رسالت گزاردم. اگر فرمان‌بردار و مطیع امیرالمؤمنینی بشنو و طاعت دار و اگر نیستی بگو که در طاعت و فرمان نیستم. دست بر وی افشاندم و برخاستم و برنشستم و به سرعت هرچه تمام‌تر براندم تا معتمصم را از صورت حال و آنچه ضرورت بر آن باعث آمد تا پروانه به دروغ بدادم و شمع حیات استبقا را از تندباد غضب افشین صیانت کردم اعلام کنم و دانستم که او به استبقای

ابی‌دلف مایل است و آنچه مرا از صورت حال اخبار کرد، مقصودش آن بود تا باشد که تدارک توانم کرد. و چون به در کوشک رسیدم روز گرم شده بود و سرای خالی گشته و امیرالمؤمنین به استراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق و در خواب. من برفتم تا [به در] پرده‌ای رسیدم که امیرالمؤمنین و رای آن آسایش فرموده بود. بنشستم و گفتم: اگر پیش از آمدن افشین شرف خدمت [امیرالمؤمنین] دریابم صورت حادثه به نقیر و قطمیر [بر رای او] عرضه دارم، و الا چون افشین برسد با او در روم. در این اندیشه بودم که خادمی خرد از پرده بیرون آمد و باز در رفت و بیرون آمد و مرا اجازت دخول داد. در رفتم و گفتم: یا امیرالمؤمنین آخر نفس مرا هیچ حق و حرمت نیست و عنایت و شفقت امیرالمؤمنین در باب من هیچ اثر نداد و از این نوع شکایت و دل‌ماندگی عرضه داشتیم. فرمود که بنشین و از مصدوقه‌ی حال استکشاف و استخبار فرمود. گفتم: یا امیرالمؤمنین! بر لفظ مبارک کلمه‌ای رفت در باب قاسم بن عیسی دلیل بود بر آن که امیرالمؤمنین را میل است که دم او از اراقت مصون و عرض او از تلف محروس ماند. بنا بر آن به نزدیک ابوالحسن افشین رفتم و آنچه میان او و افشین رفته بود به تفصیل [بر رای او] عرضه داشتیم تا آن جا رسیدم که از اجابت نومید گشتم و [خواستیم تقریر کنم] که رسالت و پروانه‌ی به دروغ ادا کردم. معتصم سخن از زبان من [باز گرفت] و اثر غیظ و غضب بر ناصیه‌ی او پیدا آمد و گفت: قاضی القضاة ممالک و مشیر ملک به نزدیک [مردی عجمی] رود و او را [خضوع و خشوع] نماید و تضرع و [زاری کند و او] ملتمس او را اجابت نفرماید؟! خدای مرا هلاک گرداناد اگر من او را هلاک نکنم، و هنوز این سخن به اتمام نرسیده بود که پرده برگرفتند و افشین درآمد و معتصم اعزاز و اکرام فرمود و [او را] نزدیک خود بنشانند و گفت: در وقتی چنین گرم خویشتن را زحمت داده‌ای. گفت: آری امیرالمؤمنین می‌داند که قاسم بن عیسی در حق من چه بدی‌ها کرده است و قاصد جان و مال گشته، و امروز امیرالمؤمنین حکم من بر او نافذ گردانیده است و ملتسمی که مدت‌های مدید در آرزوی آن بوده‌ام ارزانی فرموده. این مرد آمده است و اشارت به من کرد که امیرالمؤمنین می‌فرماید متعرض قاسم مباش، و اگر رنجی بدو رسانی تو را قصاص کنم. معتصم در خشم شد و گفت: راست می‌گوید. من فرموده‌ام دست تعرض از او کوتاه دار تا زبان اعتراض بر تو دراز نشود. افشین چون این سخن بشنید خشم‌ناک برخاست و با خود به زمزمه سخنی آهسته می‌گفت و می‌رفت. من می‌خواستیم تا بر اثر او بروم و عذر خواهیم. معتصم آواز داد و باز گردانید. گفتم: یا امیرالمؤمنین هنوز از بقیه‌ی ماجری چیزی مانده بود که تقریر نکرده بودم و سخن امیرالمؤمنین قاطع آن شد و بعد از آن افشین در رسید. گفت: سخن رسالت و پیغام خواهی گفت؟ گفتم: آری. گفت: آن مرا معلوم شد و نیکو کردی، و امشب قاسم بن عیسی به سلامت به نزدیک تو آید و بر تو بادا از این چه رفت با

هیچ‌کس ذکر نکنی، و افشین همان لحظه قاسم را اطلاق کرد و خلعت داد و با پیش من فرستاد و من تا آن‌گه که افشین را بکشتند و معتصم به جوار حق پیوست این سخن را با هیچ‌کس [حکایت نکردم.]» (دهستانی، ۹۳۲-۹۲۵: ۱۳۶۴)

۲-۳- ریشه شناسی:

آن‌چه در این دو گزارش آمده است، افشین را مردی خودخواه نشان داده است که یکی از سرداران بزرگ عرب را به دلیل دشمنی شخصی، با اجازه‌ی خلیفه‌ی مسلمانان امیرالمؤمنین معتصم، به پاس از میان برداشتن بابک خرّم دین دست‌گیر کرده و در منزل خود قصد سر‌بریدنش داشته، که قاضی القضاة بغداد به شکلی شگفت‌انگیز متوجه ماجرا می‌شود و با تلاش فراوان از آن جلوگیری می‌کند و سپس معتصم به دلیل این‌که افشین قصد کشتن مسلمانی را داشته و به سخنان قاضی احمد بی‌اعتنایی کرده است، ناگهان تغییر عقیده می‌دهد، او را نامسلمان می‌خواند و سوگند می‌خورد که افشین از او جان نخواهد برد، با این‌که گناه امیرالمؤمنین معتصم که چنین اجازه‌ای داده بود کم‌تر از افشین نیم‌کافر نبوده است.

در حقیقت انگیزه و عامل اصلی دشمنی بودلف با افشین و سپس احمدبن ابی دؤاد و معتصم با افشین که منجر به تصمیم افشین برای کشتن بودلف بود و در پایان منجر به مرگ افشین شد، ریشه در ملیت و قومیت و نژاد ایرانی و عربی دارد که به صورت جسته و گریخته چند بار به‌ویژه از لابلای سخنان احمدبن ابی دؤاد ظاهر شده است. ما انگیزه‌های باطنی و ذکر نشده را کنار می‌گذاریم و فقط به آن‌چه در متن آمده است بسنده می‌کنیم. وقتی که احمد به نزد معتصم آمد و معتصم ماجرای مجوزی را که به افشین داده بود تا بودلف را دست‌گیر کند به او گفت، احمد گفت: «اللّٰه الله یا امیرالمؤمنین ... بودلف بنده‌ی خداوند است و سوار عرب است.» در این جمله می‌بینیم که احمد بر عربیت بودلف تأکید می‌کند.

پس از این، وقتی که احمد نزد افشین می‌آید و از او می‌خواهد که بودلف را رها کند، آمده است: «فرا ایستادم و از طرز دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین اسروشنه بود و عجم را شرف بر عرب نهادم، هرچند که دانستم که اندر آن بزه‌ی بزرگ است و لکن از بهر بودلف را تا خون وی ریخته نشود.» در **فرج بعد از شدت** علاوه بر این، از قول احمد به لطف کسری به نعمان اشاره کرده است: «... ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده‌اند و آن‌چه کسری در حق نعمان بن منذر فرمود از تربیت و لطف ظاهرتر از آن است که به تقریر احتیاج افتد...» که شاید تعریضی به زیر پای فیل افکندن نعمان به دستور کسری هم باشد!

در این داستان افشین که به نوعی نماد نژاد ایرانی است چند بار نیم‌کافر و حتی

نامسلمان خوانده می‌شود. از جمله در **تاریخ بیهقی** نقل شده است که زمانی که نیمه‌شب، احمد ناخوانده به سرای معتصم رفته بود، معتصم به او گفت: «اینک این **سگ ناخویشتن شناس نیم‌کافر**، ابوالحسن افشین به حکم آن که خدمتی پسندیده کرد...» و باز در ادامه‌ی داستان از قول احمد گفته است، وقتی افشین درخواست وی را نپذیرفت: «با خود گفتم این چنین مرداری و **نیم‌کافری** بر من چنین استخفاف می‌کند.» و در پایان داستان که معتصم از احمد می‌پرسد که: «چرا پیامی که نداده بودم بگزاردی؟» و احمد دلیل آن را توضیح می‌دهد، معتصم افشین را غیرمسلمان خوانده و گفته است: «راست همین بایست کردن که کردی و به خدای عزوجل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که **وی مسلمان نیست!**»

چنان که گفتیم در کتاب‌های تاریخی پیش از بیهقی با این که بارها از افشین و بابک و معتصم سخن به میان آمده، حتی یک بار به این داستان اشاره‌ای هم نشده است و به نظر می‌رسد که اصل داستان ماجرای کم‌اهمیتی بوده که بعدها به وسیله‌ی اشخاصی که طرف‌دار جناح عربی خلافت بوده‌اند و هم‌هی ایرانیان را زندیق و نیمه‌کافر می‌دانسته‌اند به این شکل ساخته شده باشد، تا مجازات و مرگ افشین را پس از آن همه خدمت شگرف به خلافت، توجیه نماید. جالب است که کل این ماجرا از قول احمد بن ابی دؤاد روایت شده است که پس از این با نقش او در مرگ افشین بیش‌تر آشنا خواهیم شد.

مقایسه‌ی این حکایت در دو اثر نشان می‌دهد که منابع هر دو اثر یکی است یا حداقل بسیار مشابه یک‌دیگر بوده است، زیرا اغلب مطالب کاملاً مشابه و حتی در مسائل ریز با هم مشترکند. البته باید گفت که در مقایسه با متن عربی **فرج بعد از شدت**، هر دو متن افزوده‌هایی در پروردن مطلب دارند، اما در مجموع تعبیرات به کار رفته در متن فارسی **فرج بعد از شدت** به متن عربی نزدیک‌تر است و نوشته‌های بیهقی ادبی‌تر و زیباتر و دلنشین‌تر است. شاید بیش‌ترین تفاوت دو اثر مربوط به سبک نویسندگی دو نویسنده و تحولات ساختاری و واژگانی باشد که در فاصله قرن‌های چهارم و پنجم تا قرن هفتم اتفاق افتاده است و تأثیرپذیری از متون عربی به‌ویژه در افزایش چشم‌گیر لغات و اصطلاحات عربی، برگرفتن مضامین و نقل امثال عربی فزونی یافته است. مثلاً در صفحه ۹۲۷ آمده است: «چون تصمیم بر عزیمت امیر بر انتقام او شناختم محتاج این شفاعت و مفتقر بدین ضراعت گشتم و استیهاب جلائل امور از اجله‌ی امرا و صدور توان کرد و جرائم عظام از اماجد و کرام چشم توان داشت...» (دهستانی، ۹۲۷: ۱۳۶۴)

علاوه بر این نویسنده‌ی **فرج بعد از شدت** شخصیت‌های اصلی داستان را در آغاز بیش‌تر معرفی کرده است و در برخی موارد جمله‌هایی اضافه دارد. مثلاً یاد کردن از کسری و نعمان بن منذر یا جاهایی که شروع به عربی پردازی می‌کند. اما در عوض شاهد گرفتن

احمد از زنده بودن ابودلف که بسیار جذاب هم هست در **فرج بعد از شدت** نیامده است. پس از بازگشت افشین از نزد معتصم و پرسش از احمد که چرا پیغام نداده به افشین رسانیده است، بیهقی می‌گوید: «معتصم گفت یا باعبدالله چون روا داشتی پیغام نداده گزاردن؟ گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد.» (بیهقی، ۲۲۵: ۱۳۷۳) در **فرج بعد از شدت** آمده است: «فرمود که بنشین و از مصدوقه‌ی حال استکشاف و استخبار فرمود. گفتم: یا امیرالمؤمنین بر لفظ مبارک کلمه‌ای رفت در باب قاسم بن عیسی دلیل بود بر آن که امیرالمؤمنین را میل است که دم او از اراقت مصون و عرض او از تلف محروس ماند...» (دهستانی، ۹۳۱: ۱۳۶۴)

از جمله‌ی افزون و کاستی‌هایی دیگر در ترجمه‌ی **فرج بعد از شدت**، وقتی که احمد بن ابی دؤاد خاضعانه از افشین درخواست می‌کند که دست از ابودلف بردارد، افشین پاسخ می‌دهد که: «یا باعبدالله این مردی است که قصد جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقت دم و هتک حرمت من بوده و البته اسعاف این ملتمس ممکن نیست و به غرامت این، هرچه اختیار کنی از بیت‌المال و ضیاع و اسباب، اگر خود تمامت ملک و مال من باشد مبذول است.» این دو نکته‌ی مهم، که پیش از افشین، ابودلف چنین سوء نیت‌هایی نسبت به افشین داشته و افشین حاضر شده که تمام مال و اموال خود را بدهد اما دست از بودلف برندارد، در **تاریخ بیهقی** نیامده است.

هم‌چنین وقتی که افشین برای اثبات درستی یا نادرستی پیامی که احمد از قول خلیفه نقل کرده بود، نزد معتصم آمد و معتصم سخن احمد را تأیید کرد، عکس‌العمل افشین در دو نوشته اندک تفاوتی دارد. در **تاریخ بیهقی** چنین است: «افشین برخاست شکسته و به دست و پای مرده و برفت.» و در **فرج بعد از شدت** آمده است: «افشین چون سخن بشنید خشم‌ناک برخاست و با خود به زمزمه سخنی آهسته می‌گفت و می‌رفت.» نهایت این که متن **تاریخ بیهقی** بسیار ادبی‌تر، شاعرانه‌تر فارسی‌تر و جذاب نوشته شده است.

ناگفته نماند که تنوخی در متن عربی **فرج بعد از شدت** تحت عنوان «رهایی ابی‌دلف از مرگ حتمی» چهار روایت از ماجرای افشین و بودلف آورده است. روایت اول که بسیار مختصر است از قول پدرش می‌باشد و در آن ابی‌دلف شخصا احمد بن ابی دؤاد را از ماجرا آگاه می‌کند و احمد به نزد معتصم می‌رود و چون معتصم در خواب بوده است، ا به نزد افشین می‌رود و بدون هیچ مقدمه‌ای از خلیفه پیغام می‌دهد که ابی‌دلف را رها کند و سپس باز می‌گردد و معتصم را از پیغامی که داده است آگاه می‌کند. روایت دوم که باز هم بسیار مختصر است از قول قاضی ابوطالب محمد بن اسحاق و او

از قول وکیع قاضی و او نیز از قول موسی بن جعفر، برادر لعس الکاتب نقل کرده است و پیش از داستان افشین به دشمنی احمد بن ابی دؤاد نسبت به افشین اشاره کرده است: «قال: کان احمد بن ابی دؤاد حسین ولی المعتصم الخلافه، عادى الافشین و حرض علیه المعتصم، و ذکر حدیثاً طویلاً لیس هذا موضعه» (فرج بعد الشده) و سپس سبب دشمنی آن دو را پناه بردن ابی دلف به احمد دانسته است و بقیه‌ی داستان نیز مانند روایت پیشین است.

روایت سوم را مستقیماً از قول ابوالفرج اصفهانی نقل کرده است که در ضمن آن افشین بدون اجازه‌ی خلیفه قاسم را می‌گیرد و قصد کشتنش را داشته که معتصم با خبر می‌شود و احمد را نزد افشین می‌فرستد تا به هر نحوی که بتواند جلو مرگ ابی‌دلف را بگیرد، و احمد دوان دوان خود را به منزل افشین می‌رساند و ابتدا خودش خواهش می‌کند و سپس از قول معتصم درخواست می‌کند که دست از ابی‌دلف بردارد.

اما روایت چهارم که اساس کار دهستانی و بیهقی است مفصل‌تر است، با این تفاوت که راوی حکایت با چند واسطه ابواسحاق ابراهیم بن ثوابه است که از قول احمد ابی دؤاد نقل کرده است. در این روایت نیز آمده است که «دخلت علی المعتصم یوما» روزی نزد معتصم رفتم و او گفت: افشین دست بردار نبود تا این که امروز دستش را بر بودلف گشاده کردم... و در اواخر داستان نیز پیش از ورود افشین خلیفه سخن احمد را قطع می‌کند و می‌گوید: قاضی و معتمد ما احمد نزد افشین برود و خضوع کند و سرش را بوسد و او شفاعتش را نپذیرد؟ خدا مرا بکشد اگر او را نکشم و این جمله را تکرار می‌کند که افشین از راه می‌رسد.

هم‌چنان که یادآور شدیم این حکایت به صورت بسیار مختصر در اثر دیگر قاضی تنوخی با نام **المستجد من فعلات الاجواد** و بعدها در **وفیات الاعیان و ابناء اهل الزمان** (۶۸۰-۶۸۱) از قول ابوالعینا نقل شده و نهایتاً در **تذکره‌ی حمدونیه** اثر ابن حمدون متوفای ۵۶۲ نیز آمده است، اما روایت بیهقی و حسین بن اسعد باید از روایت چهارم تنوخی در **فرج بعد از شدت** باشد که هر دو نویسنده اندکی آن را پرورده‌اند و بیهقی بیش از دهستانی.

به جز این‌ها در آثار دیگر از این داستان اثری نیست، اما دلایل قتل افشین به صورت‌های متفاوتی آمده است که می‌تواند دلیل اصلی ماجرای حکایت افشین و بودلف را نیز روشن‌تر کند. زیرا این دلایل آن قدر متنوع و در آثار مختلف متناقض است که مطالعه‌ی آن‌ها این ماجرا را نیز مشکوک جلوه می‌دهد.

در کتاب **اخبار الطوال** که اغلب مسائل تاریخی را به اختصار اما دقیق گزارش کرده است، اتفاقاً دوره‌ی معتصم، به‌ویژه آن چه به افشین مربوط می‌شود، با تفصیل بیش‌تری

گزارش شده است. در این کتاب دلیل مرگ افشین، صرفاً دشمنی، حسادت و سخن چینی احمد بن ابی دؤاد نسبت به افشین، به حساب آمده است و قاعدتاً چون این اثر قریب به دوران وقوع ماجرا نوشته شده است، بسیار پذیرفتنی تر است.

دینوری ضمن گزارش اعزام افشین به جنگ بابک و پیروزی افشین و بازگشت به بغداد، احترام و اعتباری را که افشین با دست‌گیری بابک به دست آورده بود یادآوری کرده و برخی از اشعاری را که در مدح او سروده شده بود، ذکر کرده است و پس از آن ماجرای احمد و افشین، نه بودلف و افشین را چنین نقل کرده است: «گویند چون افشین همراه بابک درآمد، معتصم او را برابر خود بر تختی نشاند و بر سر او تاج نهاد. اسحاق بن خلف شاعر در این مورد قصیده‌ای در مدح معتصم سروده: ... چون افشین به درگاه تو رسید تاج بر سرش نهادی و سزاوارتر کسی است که تاج تو بر سرش بدرخشد.

...» پس از آن احمد بن ابی دؤاد برای سخنی که از افشین شنیده بود کینه‌ی او را در دل گرفت و به معتصم پیشنهاد کرد سپاه را به دو بخش کند، نیمی را در اختیار افشین و نیم دیگر را در اختیار اشناس بگذارد و معتصم هم‌چنان کرد. افشین از او خشم‌گین و سخت‌اندوه‌گین شد و کینه‌اش را به دل گرفت.

«احمد بن ابی دؤاد به معتصم گفت ای امیر مؤمنان! ابوجعفر منصور با خیرخواه‌تر^۱ خواص خود، درباره‌ی ابومسلم مشورت کرد و او گفت: ای امیر مؤمنان خداوند متعال می‌فرماید اگر در آسمان و زمین الهه‌ای جز خداوند می‌بود هر آینه کار آن دو به تباهی می‌کشید. و منصور به او گفت بس است و ابومسلم را کشت.

«معتصم به احمد گفت تو را هم بس است و سپس کس فرستاد تا افشین را کشت. آورده‌اند که جامه از تن او بیرون آوردند و او را ختنه نشده یافتند.» (دینوری، ۴۴۸-۴۴۷: ۱۳۶۸)

جمله‌ی آخر دینوری نشان‌دهنده‌ی این است که افشین به دلیل ختنه نشدن مؤمن به دین اسلام به حساب نیامده است! و همین جمله می‌تواند نشان دهد که متن **اخبار الطوال** بدون جبهه‌گیری نوشته شده است و گر نه حداقل نویسنده آن را حذف می‌کرد. تا بر علیه افشین چیزی ننوشته باشد. اما با این‌که به این امر مشکوک بوده- لفظ آورده‌اند مؤید آن است - آن را نقل کرده است.

پس می‌توان و باید به روایت دینوری اعتماد و اطمینان نمود و از لابه لای نوشته‌های وی انگیزه‌ها و اسباب مرگ افشین را می‌توان به روشنی ملاحظه کرد. نخستین عامل کینه‌ی شگفت‌انگیز احمد بن ابی دؤاد نسبت به افشین است که سخنی را از افشین به دل گرفته بود، که شاید مربوط به ماجرای بودلف بوده است. پس از آن از هیچ کوشش و ساختن هیچ تهمتی بر علیه افشین باز نایستاد تا سرانجام او را به کام مرگ فرستاد و از

این مهم‌تر محبوبیت افشین در نظر سپاهیان و عموم مردم به‌ویژه در بغداد و سرزمین‌های عربی و قدرت گرفتن افشین و ترس معتصم و احمد بن ابی دؤاد از این امر بود. چنان‌که ملاحظه شد احمد بن ابی دؤاد برای قانع کردن معتصم، قدرت افشین را با قدرت و محبوبیت ابومسلم در روزگار منصور تشبیه کرده و معتصم را وادار کرده است تا مانند منصور که ابومسلم را از میان برداشت، او نیز افشین را از میان بردارد.

احمد و هم‌دستانش با توجه به محبوبیت و قدرت افشین برای زندانی کردن و کشتن وی تهمت‌های دیگری نیز بدو نسبت دادند که یکی از مهم‌ترین آن‌ها این است که وقتی مازیار شورش کرد و دست‌گیر شد، در میان نامه‌هایش، نامه‌ای یافتند از افشین که او را به شورش فراخوانده بود. (ر.ک. مستوفی، ۱۳۶۲: ۳۱۷) متن یعقوبی نشان می‌دهد که این‌ها ادعا و تهمتی تو خالی بیش نبوده است: «محمد بن عیسی مرا خبر داد و گفت: مازیار را آوردند و در همان وقت افشین هم زندانی شده بود، پس ابن ابی دؤاد آن دو را با هم رو به رو کرد و به مازیار گفت: این همان افشین است که می‌گفتی تو را به نافرمانی وادار کرده است؟ پس افشین به او گفت: به خدا قسم که دروغ از رعایا ناپسند است تا چه رسد به پادشاهان، به خدا قسم دروغت تو را از کشته شدن رهایی نمی‌دهد، پس دروغ را پایان امر خود قرار مده. مازیار گفت: به خدا قسم به من چیزی ننوشته و پیامی ندادی.» (یعقوبی، ج ۲، ۵۰۳: ۱۳۶۲)

طبری نیز نوشته است: «معتصم از مازیار درباره‌ی نامه‌ها [ی افشین] پرسش کرد که بدان مقرر نشد. بگفت تا مازیار را تازیانه زدند، چندان که جان داد و پهلوی بابک آویخته شد.» (طبری، ج ۱۳، ۵۹۱۷: ۱۳۶۹)

به هر حال بابک که قوی‌ترین دشمن خلفای عباسی بود و مهم‌ترین تهدید برای براندازی خلافت عباسی به شمار می‌آمد و طی بیست سال بارها سپاهیان بزرگ خلفا را از پا درآورده بود، با تدبیرها، دلاوری‌ها و حیل‌های افشین، پس از دو سال جنگ و گریز، سرانجام اسیر شد و پیکر پاره‌پاره‌ی او را در سامرا به دار کشیدند، و معتصم با دست خود تاج بر سر افشین نهاد و در حضور خودش بر تخت نشاند و سی میلیون درهم بدو بخشید. اما جناح ضد ایرانی خلافت، وجود او را نیز نتوانست تحمل کند و وی نیز مانند همه‌ی خدمت‌کاران ایرانی و صدیق خلفا، هم‌چون ابومسلم و برمکیان و فرزندان سهل سرخسی مورد بغض و کینه قرار گرفت و به قتل رسید. احمد بن ابی دؤاد قاضی القضاة بغداد با حقد و دشمنی تمام، از هیچ کوششی در اتهام بستن و قتل افشین دریغ نکرد و علاوه بر اتهاماتی که برشمردیم، این اتهامات را بدو نسبت دادند که احمد در اغلب آن‌ها دخالت مستقیم داشته است:

- وانمود کردند که سرکشی یکی از سرداران افشین به نام منکجور، پس از ماجرای

بابک خرم دین به تحریک افشین بوده است. (ر.ک. طبری، ۵۹۲۰: ۱۳۶۹) در حالی که از گنجی که منکجور یافته بود و باعث سرکشی او شد «نه افشین و نه معتصم را واقف نکرد.» (همان، ۵۹۱۹ و نیز ر.ک. ابن کثیرالدمشقی، ج ۷، ۳۵۱۰: ۱۴۲۶) پس افشین در این ماجرا دخالتی نداشته است.

- گفتند تمام اموال و هدایایی که در جنگ بابک به دستش می‌رسیده پنهانی به اشروسنه^۲ می‌فرستاده. (ر.ک. طبری، ۵۹۲۳: ۱۳۶۹) این گزارش می‌توانسته حاصل رقابت و چشم و هم‌چشمی افشین و عبدالله طاهر باشد.

- حتی بعدها به جای اموال گفتند اسلحه می‌فرستاده است! «وقتی هزار بار تیغ گوهردار قیمتی در میان پنجاه خروار بار از نفایس و ظرایف جامه‌ها تعبیه کرد... و به خراسان فرستاد.» (عوفی، ۵۴۲: ۱۳۵۹)

- او را متهم کردند که قصد زهر دادن به خلیفه و سردارانش را داشته! (ر.ک. طبری، ج ۱۳، ۵۹۲۴: ۱۳۶۹ و نیز ابن کثیرالدمشقی، ج ۵، ۲۶: ۱۴۲۶)

- او را متهم کردند که در خانه‌اش مجسمه‌ای چوبین (بت) آراسته به گوهرها و زینت‌ها یافته‌اند. (همان، ۵۹۴۹) عجیب است که چگونه می‌توانسته بت پرست بوده باشد! - «محمد [بن عبدالملک] گفت: آن کتاب چیست که به نزد تو هست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته‌ای که در آن کفر خدا هست؟ گفت این کتابی است که از پدرم به ارث برده‌ام و چیزهایی از نوشته‌های عجم هست ... کتاب را آراسته یافتم و حاجتم وادار نکرد که زیور از آن بگیرم و آن را چنان که بود واگذاشتم، چون کتاب **کلیله و دمنه** و کتاب مزدک که در خانه‌ی تو هست. گمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد!» (همان، ج ۱۳، ۵۹۲۶)

- جالب است که بعدها در کتاب **البدایه و النهایه** چنین آمده است: «آن‌ه عنده کتاب **کلیله و دمنه** و فیه الکفر» (ابن کثیرالدمشقی، ج ۷، ۳۵۴: ۱۴۲۶) و معلوم می‌شود که این کتاب کفرآمیز، **کلیله و دمنه** بوده است!

- هم‌چنین در **مجمل فصیحی** آمده است: «جمعی را بر او اغراء کردند تا روشن کردند که او گبر است و ختنه ندارد!» (فصیحی خوافی، ۲۹۸: ۱۳۱۴)

- گفتند واجن که از یاران افشین بود در نوبت نگهبانی خود، در پاسخ یکی از مطلعان به کارهای افشین گفته است که: «نه این کار پیش نمی‌رود!» و سپس از ترس این که افشین او را بکشد، نزد خلیفه رفته و پرده از کارها و توطئه‌های افشین برداشته. (ر.ک. طبری، ۵۹۲۴: ۱۳۶۹)

- گفتند گوشت گوسفند خفه شده و به شمشیر کشته (مخوقه) را بر ذبح شده ترجیح می‌دهد و از آن می‌خورد. (ر.ک. همان، ۵۹۲۷)

- گفتند در نامه‌هایی که عجمان به تو می‌نویسند، چرا «به خدای خداوندان از بنده‌ی وی فلان پسر فلان» می‌نویسند و چگونه مسلمانان این را تحمل کنند، در حالی که این ادعای فرعون است. (ر.ک. همان، ۵۹۲۸)

- احمدبن ابی دؤاد می‌دانست که افشین در مجلس محاکمه خود را برهنه نمی‌کند، می‌گفت: یا برهنه شو یا بپذیر که ختنه نکرده‌ای و کافری و ... (ر.ک. همان، ۵۹۴۹) چنان‌که ملاحظه شد ده‌ها عمل خلاف دین و دولت به افشین نسبت داده شده، که قرائن مستند، باطل بودن آن‌ها را نشان می‌دهد. و علت قتل افشین را باید در همان دو عاملی که نام بردیم، جستجو کرد.

اغلب ایرانیان با وجود این‌که به اسلام دل‌بستگی شدیدی داشتند، اما از خلفا به دلیل رفتار نامناسب خود و عمالشان دل‌خوشی نداشتند، به همین دلیل ظاهراً بسیاری از آن‌ها به قیام‌های بابک دل‌بسته بودند و وقتی که افشین او را دست‌بسته به معتصم تحویل داد، رفتاری که با بابک و کسانش صورت گرفت، افشین را نیز از چشم بسیاری از آن‌ها انداخته بود، و شاید به همین دلیل بود که نه تنها اتهاماتی را که به او بسته شده بود نقل کردند، بلکه آن‌ها را گسترش نیز دادند و در آثار دوره‌های بعد موارد مذکور نه به صورت اتهام و با فعل‌هایی مانند گفته‌اند، آورده‌اند و غیره بلکه به صورت توطئه‌هایی واقعی مطرح شده است. (برای مثال بنگرید به: مسعودی، ۴۷۴: ۱۳۷۸ و نیز مقدسی، ۱۱۹: ۱۳۴۶)

۳- نتیجه‌گیری

چنان‌که ملاحظه شد، داستان افشین و بودلف در هیچ‌کدام از کتاب‌های تاریخی پیش از بیهقی و حتی پس از وی نیامده است، اما در چند کتاب نیمه تاریخی به صورت مختصر و با همین طول و تفصیل در کتاب **فرج بعد از شدت** که اختصاص به حکایت‌های پندآمیز دارد، درج شده است. این امر صحت ماجرا را با این تفصیل مورد تردید قرار می‌دهد و در عین حال نشان می‌دهد که بیهقی آن را از منبعی هم‌چون متن عربی **فرج بعد از شدت** ترجمه کرده است.

اما درباره‌ی اصل حکایت، با وجود این‌که ذکر جزئیات ماجرا، احتمال مجعول بودن آن را رد می‌کند، حتی با احتمال مجعول بودن آن، باید اذعان کرد که افشین شر بزرگی را از سر مسلمانان و به‌ویژه خلفای بغداد رفع کرده بود و این کار را خواه از روی قدرت‌طلبی انجام داده باشد یا از روی دین‌خواهی، او را به صورت یک قهرمان توانا در اذهان عمومی مسلمانان، به‌ویژه اعراب، جلوه داده بود و زندانی کردن و قتل او نیاز به دست‌آویزهایی

داشته که این اذهان را توجیه کند، هرچند برخی از حوادث نشان می‌دهد که توجیه اذهان هم چندان اهمیت نداشته! اما چنان که دیدیم اتهامات فراوانی بدو بستند که از فحوای تاریخ طبری، تاریخ یعقوبی (ج ۲، ص ۵۳۰) و اخبار الطوال برمی‌آید که اغلب این اتهامات حقیقت نداشته است. لذا می‌توان در این حکایت نیز تردید کرد و پذیرفت که مرگ افشین سه علت اساسی داشته است: یکی همان بود که یکی از مخلصان ابوجعفر درباره‌ی ابومسلم گفته بود که: «خداوند متعال می‌فرماید اگر در آسمان و زمین الهه‌ای جز خداوند می‌بود هر آینه کار آن دو به تباهی می‌کشید.» (دینوری، ۴۴۸: ۱۹۶۰) یعنی افشین قدرت‌مند الهه‌ای دیگر است که نباید باشد! عجیب است که استناد به این آیه در زمان منصور به مرگ ابومسلم و در زمان معتصم به مرگ افشین انجامید. دوم چشم و هم‌چشمی‌ها و رقابت‌های ایرانیان و اعراب در دست‌گاه خلافت عباسی بود که پیش از آن نیز جان گروهی از خدمت‌کاران با کفایت ایرانی را گرفته بود و علت سوم حقد و کینه‌ی شخصی شدیدی بود که احمد بن ابی دؤاد از افشین در دل داشت و با لطایف‌الحیل موجبات مرگ او را دامن زد.

یادداشت‌ها

- ۱- آن شخص خیرخواه که احمد او را از نزدیکان منصور شمرده است، سلم بن قتیبه نام داشته است. **درالوزراء و الکتاب** جهشیاری آمده است که هنگامی که ابومسلم از دلکره به قصد مدائن می‌آمد و ابوجعفر نقشه‌ی کشتن او را کشیده بود، ابو ایوب موریانی را فرستاد تا درباره‌ی ابومسلم از سلم بن قتیبه مشورت کند، «سلم گفت: به او بگو دو شمشیر در یک نیام ننگند. سپس این آیه را خواند: «لو کان فیها الهه الاالله لفسدتا» (جهشیاری، ۱۵۰: ۱۳۴۸)
- ۲- این نام در کتاب‌های تاریخی هم به صورت اسروشنه و هم اشروسنه آمده است.

منابع

- ۱- بیهقی، ابوالفضل. (۱۳۷۳). **تاریخ بیهقی**، به کوشش خلیل خطیب رهبر، چاپ سوم، تهران: انتشارات مهتاب.
- ۲- ابن حمدون، **التذکره الحمدونیه**. به نقل از الموسوعه الشعریه.
- ۳- ابن خلکان، القاضی شمس‌الدین احمد. (۱۹۰۸). **وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان**، تحقیق الولات و القضاء، ابوعمر محمدبن یوسف الکندی و ...، بیروت.
- ۴- ابن کثیرالدمشقی، ابوالفداء الحافظ. (۱۴۲۶ هـ). **البدایه و النهایه**، به کوشش

عبدالحمید هندآوی، بیروت.

- ۵- التنوخی، ابوعلی المحسن. (۱۹۱۴). **الفرج بعد الشده**، مصر: دارالهیلال.
- ۶- _____ (بی تا) **المستجد من فعات الاجواد**، تحقیق محمد کردعلی، دمشق.
- ۷- جهشیاری، ابو عبدالله محمد بن عبدوس. (۱۳۴۸). **الوزراء و الکتاب**، ترجمه‌ی ابوالفضل طباطبایی: تابان.
- ۸- حمزه‌ی اصفهانی. (۱۳۶۴). **سنی ملوک الارض و الانبیا (تاریخ پیامبران و شاهان)**، ترجمه جعفر شعار، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- ۹- دهستانی، حسین بن اسعد. (۱۳۶۴). **ترجمه فرج بعد از شدت**، تصحیح اسماعیل حاکمی، چاپ دوم، تهران: انتشارات اطلاعات.
- ۱۰- دینوری، ابوحنیفه احمد بن داوود. (۱۹۶۰). **اخبار الطوال**، تحقیق عبدالمنعم عامرو، طبع قاهره، افست انتشارات الشریف الرضی.
- ۱۱- _____ . (۱۳۶۸). **اخبار الطوال**، ترجمه‌ی محمود مهدوی دامغانی، چاپ سوم، تهران: نشر نی.
- ۱۲- طبری، محمد بن جریر. (۱۳۶۹). **تاریخ الرسل و الملوک**، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، چاپ سوم، تهران: انتشارات اساطیر.
- ۱۳- عوفی، سدیدالدین محمد. (۱۳۵۹). **جوامع الحکایات و لوامع الروایات**، تصحیح امیر بانو کریمی، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- ۱۴- فصیحی خوافی، احمد بن محمد. (۱۳۱۴). **مجمل فصیحی**، تصحیح محمود فرخ، مشهد: چاپ طوس.
- ۱۵- مستوفی، حمدالله. (۱۳۶۲). **تاریخ گزیده**، به اهتمام عبدالحسین نوایی، چاپ دوم، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- ۱۶- مسعودی، ابوالحسن علی بن حسین. (۱۳۷۸). **مروج الذهب و معادن الجواهر**، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، چاپ ششم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
- ۱۷- مقدسی، مطهر بن طاهر. (۱۳۴۶). **البدء و التاریخ (آفرینش و تاریخ)**، ترجمه محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- ۱۸- یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب. (۱۳۶۲). **تاریخ یعقوبی**، ترجمه‌ی محمد ابراهیم آیتی، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.

The Etymology of the Story of Afshin and Bodelf in Tarikh-e Beyhaghi (Beyhaghi's History)

Mohammad Hossein Karami, Ph. D.

Professor of Persian Language and Literature, Shiraz University, Iran

Abstract

Most people who read historical books or even historical stories, along with the great enjoy they get, always face this question that whether these matters have happened really so or they come from the historians and storytellers' minds? The research in this area is probably a popular desire, but there are such a vast number of problems that a few people are able to accomplish such a research. The great author of The History of Saboktakin Dynasty, Abulfazl Beyhaghi, who has a great emphasis on mentioning the written resources and introducing his narrators, stimulates our minds much more.

In this essay, the researcher has focused on the story of Afshin and Bodelf from this point of view and in order to inquire this, the researcher has checked lots of resources, although we have found fewer materials.

As Ghazi Tanoukhi, the author of the book, passed away in 963 A.D., it must be considered that Beyhaghi may have taken the story from this book or a similar one.

Key Words: Afshin, Bodelf, Mo'tasam, Ahmad ibn-e Abi Do'ad, The Ease after the Hardship, Racial Prejudice, Tarikh-e Beyhaghi (Beyhaghi's History), Abulfazl Beyhaghi.